

درختی که خواب مانده بود



زمستان تمام شده بود و بهار همه جا را سبز و خرم کرده بود. همه ی درختان، برگهای نو در آورده بودند تنها یک درخت بود که هنوز در خواب عمیق زمستانی خروپف می کرد.

زمستان تمام شده بود و بهار همه جا را سبز و خرم کرده بود. همه ی درختان، برگهای نو در آورده بودند تنها یک درخت بود که هنوز در خواب عمیق زمستانی خروپف می کرد. مثل اینکه از رسیدن بهار با خبر نشده بود. یا شاید تنبلی و خواب آلودگی او را از سبز شدن دور کرده بود.

پرندهانی که لانه هایشان روی آن درخت بود، از این قضیه خیلی ناراحت بودند. آنها می خواستند هر طوری شده درختشان را از خواب بیدار کنند تا مثل دیگر درختان، سر سبز و پر از برگ شود. می خواستند بهار را در لابلای شاخ و برگش جشن بگیرند.

پرندهگان به فکر چاره افتادند. آنها می دانستند که باید قلب درخت را از خواب بیدار کنند. قلب درخت در ریشه های درخت است باید ریشه های درخت را بیدار می کردند.

پرندهگان همگی از روی درخت پایین آمدند تا قلب درخت را بیدار کنند. اما قلب درخت زیر خاک بود. و آنها نمی توانستند صدایشان را به زیر خاک برسانند. تنها یک چیز می توانست از خاک عبور کند و به قلب درخت در ریشه ها برسد و آن هم، آب بود.

پرندهگان آبی زلال آوردند و پیامشان را روی آن نوشتند و آن را پای درخت ریختند.

آب با مهربانی و نرمی از خاک عبور کرد و به قلب درخت رسید. قلب درخت را نوازش کرد و آهسته به او گفت تنبلی نکن بیدار شو بهار رسیده است باید سبز شوی. قلب درخت: گفت اما من هنوز خوابم می آید! آب گفت: نه تو نباید بخوابی. بهار، وقت بیداری و فعالیت است. اکنون بسیاری از پرندهگان منتظرند تا بهار را روی شاخه های تو جشن بگیرند. بیدار شو و آنها را خوشحال کن.

درخت با شنیدن این جمله از جای خود تکانی خورد و به اطراف نگاهی کرد و تازه فهمید که چقدر خوابیده است. درخت از خود خجالت کشید و تنبلی را کنار گذاشت و از خواب بیدار شد و شروع به جوانه زدن کرد. طولی نکشید که، لباسی سبز و بهاری سرتاپای درخت را پوشاند و آن را زیبا کرد. حالا پرندهگان هم می توانستند بهار را جشن بگیرند.